

از این رنگین سخن خاقانیا بس که با اورنگ جوئی در نگیرد

\*\*\*

دلیم آخر بوصالش برسد جان به پیوند جمالش برسد

زار از آن گریم تا اشک بنثار لب و خالش برسد

نو بنو شیفته گردم چو بمن نو بنو پیک خیالش برسد

دل دیوانه بشیید هر ماه چون نظر سوی هلالش برسد

صبر شد روزه هجران بگرفت تا مگر عید وصالش برسد

گرچه فتراک وصال بلند دست آخر بدوالش برسد

پر و بالی بزند مرغ امید گر ز دولت پر و بالش برسد

روز امید به پیشین برسید ترسم آخر که زوالش برسد

یاد خاقاتی اگر کم نکند بر فلک سحر حلالش برسد

سر زلفت چو در جولان میآید بساعت فتنه در میدان میآید

\*\*\*

ز چشم کافر تو هر زمانی هزاران رخنه در ایمان میآید

گل رخسار تو تا جیب بگشاد خرد را خار در دامان میآید

لب لعل تو تا در خنده آمد اجل را سنگ در دندان میآید

ز دست ناوک اندازانِ چشمت  
نخستین ضربتی بر جان می‌آید  
درِ جان می‌زند هجر تو دیرست  
که بانگ حلقه و سندان می‌آید  
دل خاقانی از تو نامزد شد  
بهر دردی که بی‌درمان می‌آید

\*\*\*

دل دادم و کار بر نیامد  
کام از لب یار بر نیامد  
با او سخن کنار گفتم  
در خط شد و کار بر نیامد  
دل گفت حدیث بوسه میکن  
اکنون که کنار بر نیامد  
در معنی بوسه تھی هم  
گفتم دو سه بار بر نیامد  
بس کردم ازین سخن که چندان  
نقدی بسیار بر نیامد  
از هر که بکوی او فروشد  
جز من بشمار بر نیامد  
در راه غمش دو اسبه راندم  
یک ذره غبار بر نیامد  
مقصود نیافت هر که در عشق  
خاقانی وار بر نیامد

\*\*\*

مرا غم تو بخمار خانه باز آورد  
ز راه کعبه بکوی مُغانه باز آورد  
دل مرا که دو اسبه ز غم گریخته بود  
هوای تو بسر تازیانه باز آورد  
کرانه داشتم از بحر فتنه چون کف آب  
نهنگ عشق توام در میانه باز آورد

بیار کآتش عشقت زبانه باز آورد  
خدنگ چون بنشان از نشانه باز آورد  
نکرده پای گل آلود شانه باز آورد  
چو نقطه زرهم بر کرانه باز آورد  
که دل پتو به شکستن بهانه باز آورد  
که بخت گمشده من زمانه باز آورد  
سلامش سلامت بخانه باز آورد

میانه صف مردان بدم چو گوهر تیغ  
خدنگ غمزه زدی بر نشانه دل من  
دلهم که خدمت زلف تو کرد چون گل سر  
شد آب و خاکم بر باد هجر باده وصل  
عنان عمر شد از کف و کاب می بکف آر  
تو عمر گم شده من ببوسه باز آور  
هزار کوه و بیابان برید خاقانی

\*\*\*

نترسی ز آن چنان سیلی کز و آتش چنین خیزد  
چه سگ جانم که چندین ناله زین جان حزین  
خیزد  
کمان کش چشم بادامت چو نرگس کز کمین  
خیزد  
مرا در گریه تلخم دو دریا بر زمین خیزد  
بخندی تا ز یاقوت سلیمان را نگین خیزد  
بمهرت خوشنیم دانم که از مهر تو کین خیزد  
چو خشم آرد لبت بینم که موم از انکبین خیزد  
مرا عنابوار از روی خون آلود چین خیزد

مکن کز چشم من بر خاک سیلی آتشین خیزد  
گوزن آسا بنالم زار پیش چشم آهویت  
کله کژ کزده میایی قبای فستقی بر تن  
چو تو درخشنده شیرین دو چاه از ماه بنمائی  
بگیریم تا مرا بینی سلیمان نگین رفته  
بهجرت خوشترم دانم که از هجر تو وصل آید  
چو رحم آرد دلت بینم که آب از سنگ میزاید  
بده عناب چون سازی کمند زلف چین بر چین

تو باری اشک خون می‌بارد خاقانی در این انده

که اندوه شحنة عشق است وسیم شحنة زین  
خیزد

\*\*\*

بر دل غم فراق آسان چگونه باشد

دل را قیامت آمد شادان چگونه باشد

تو کامران حسنی چو نی قیاس میکن

آن کو اسیر هجرست آسان چگونه باشد

پیغام داده بودی و گفته که چو نی بی من

آن کز تو دور باشد می‌دان چگونه باشد

هر لحظه چون گوزنان هوئی بر آرم از جان

سگ جانم ار نه چندین هجران چگونه باشد

نالنده فراقم و ز من طیب عاجز

درمانده اجل را درمان چگونه باشد

خواهم که راز عشقت پنهان کنم ز یاران

صحرای آب و آتش پنهان چگونه باشد

پیش پیام و نامهات بر خاک باز غلطم

در خون و خاک صیدی غلطان چگونه باشد

نامه بموی بندی وز اشک مهر سازی

در مهر تر نگوئی عنوان چگونه باشد

بر موی بند نامهات طوفان گریست چشمم

چندین بگرد موئی طوفان چگونه باشد

خاقانی است و آهی صد جا شکستم در بر

یا رب که من چنینم جانان چگونه باشد

\*\*\*

شور عشق تو در جهان افتاد

بیدلان را بجان زیان افتاد

تو هنوز از جهان نزاده بدی

کز تو آوازه در جهان افتاد

آتشی زد غم تو در جانم

که شرارش بر آسمان افتاد

افتاد	از	ملامت	بهر	زبان	افتاد	تو	سلامت	کزین	که	نام	دلَم
افتاد	گفت	صیدی	عجب	گران	افتاد	خِصَم	بر	کشتنم	سبک	بر	خاست
افتاد	خاصه	کاین	فتنه	در	میان	افتاد	کار	من	مصلحت	کجا	گیرد
افتاد	مَثَل	مار	و	باغبان	افتاد	صورت	حال	خِصَم	و	خاقانی	

\*\*\*

می‌رود	بر	سر	کوی	تو	باد	هم	بخطر	می‌رود	عقل	ز	دست	غمت	دست	بسر	می‌رود		
می‌رود	عافیت	از	راه	بام	زود	بدر	می‌رود	هر	جا	کز	عشق	تو	فتنه	در	آمد	ز	در
می‌رود	راضیم	ار	زین	قَدَر	بیع	بسر	می‌رود	از	تو	بجان	و	دلی	مشتریم	وصل	را		
می‌رود	نزد	تو	انجا	سخن	از	سر	و	زر	می‌رود	گرچه	من	اینجا	حدیث	از	سر	جان	میکنیم
می‌رود	شعر	بوصف	توأم	چون	زرتَر	می‌رود	جان	من	از	خشک	و	تر	رفته	چو	سیم	است	لیک
می‌رود	حال	چو	خاقانی	زیر	و	زیر	می‌رود	نیستی	آگه	ز	جان	کز	صف	عشاق	تو		

\*\*\*

می‌رود	لعل	ترا	در	عنان	شهد	و	شکر	می‌رود	روی	ترا	در	رکاب	شمس	و	قمر	می‌رود	
می‌رود	طائفه	عقل	ها	هم	بِأثر	می‌رود	قافله	عشق	تو	می‌رود	اندر	جهان					
می‌رود	ز	آتش	رخسار	تو	آب	بصر	می‌رود	روی	ترا	در	فروغ	دید	نشاید	از	آنک		
می‌رود	نقدر	روان	تر	درو	خون	جگر	می‌رود	بی	تو	ببازار	عشق	سخت	کساد	است	صبر		

حاصل خاقانی است دفتر غمهای تو ز آن چو قلم بر درت راه بسر می‌رود

\*\*\*

دل سکهٔ عشق می‌نگراند جان خطبهٔ عافیت نمی‌خواند

یک رشتهٔ جان بصد گره دارم صبرش گرهی گشاد نتواند

گفتی بمغان رو و به بمی بنشین کاین آتش غم جز آب ننشاند

رفتم بمغان و هم ندیدم کس کو آب طرب بجوی دل راند

ساقی دیدم که جرعه بر آتش میریزد و خاک تشنه می‌ماند

بر آتش ریزد آب خضر آوخ من خاک و اسیر باد و او داند

چون خاک ز جرعه جوشم از غیرت کو جرعه چرا بر آتش افشاند

دل ماند ز ساقیم غلط گفتم آن دل که نماند ازو کجا ماند

ها چشم من است ساقی و اشکم درد است و رخم سفال را ماند

جز ساقی و دردی و سفال می از ششدر غم مرا بنرهند

ای پیر مغان دل شما مرغان آمد شد من دگر نرنجانند

خمار شما نیارد آن رطلی کو عقل مرا تمام بستاند

کھسار شما نداد آن سیلی کو سنگ مرا ز جا بگرداند

خاقانی نخل عشق شد تازه کو دست طلب که نخل جنباند

\*\*\*

تا	مرا	عشق	یارِ	غار	افتاد	پای	من	بر	دهان	مار	افتاد
چکنم	چون	ز	گلستان	امید	دیده‌ام	را	نصیب	خار	افتاد		
کشتی	صبر	من	چو	از	غرقاب	نتوانست	برکنار	افتاد			
سود	نکند	نصیحتم	که	مرا	این	مصیبت	هزار	بار	افتاد		
گفتی	از	صبر	ساز	دست	آویز	که	ترا	عشق	پایدار	افتاد	
بی	من	است	این	سخن	تو	دانی	و	دل	این	قرار	افتاد
رفت	در	شهر	آبِ	خاقاتی	کار	با	لطف	شهریار	افتاد		

\*\*\*

دلبر	آن	به	که	کسش	نشناسد	نوبر	آن	به	که	خسش	نشناسد	
ماه	سی	روزه	به	از	چارده	شب	که	نه	سگ	نه	عسسش	نشناسد
مست	به	عاشق	و	پوشیده	چنانک	کس	خمار	هوش	نشناسد			
دل	هم	از	درد	حالی	به	از	آنک	طیبی	مَجَسَش	نشناسد		
بخ	آن	بختی	سر	مست	که	کس	های	و	هوی	جرشش	نشناسد	
کو	سواری	که	شود	کشته	عشق	عقل	داغ	فرشش	نشناسد			
عاشق	از	روی	شناسی	ببلاست	خرم	آنکس	که	کسش	نشناسد			

عشق را مرغ هوایی باید کاین هوا گون قفسش نشناسد  
استخوانی طلبد جان همای که بصحرا مگسش نشناسد  
آسمان هر که بزاید بکشد ز آنکه فریاد رسش نشناسد  
روستم بین که بخون ریز پسر کند آهنگ و پشش نشناسد  
خوش نفس دارد خاقانی لیک چرخ قدر نفسش نشناسد

\*\*\*

نقش تو خیال بر نتابد حسن تو زوال بر نتابد  
چون روی تو بی نقاب گردد آفاق، جمال بر نتابد  
از غایت نور عارض تو آئینه، خیال بر نتابد  
گر بوس ترا کنند قیمت یک عالم مال، بر نتابد  
از بوسه سخن نرانم ایراک طبع تو محال بر نتابد  
منمای مرا جمال ازیراک دیوانه، هلال بر نتابد  
جان بر تو کنم نثار نی نی صراف، سفال بر نتابد  
خاقانی را مکش چو کشتی می دان که وبال بر نتابد

\*\*\*

روی تو چون نوبهار جلوه‌گری میکند زلف تو چون روزگار پرده‌دری میکند

والله اگه سامری، کرد بعمری در آنک  
عقل نه هم تای تست کز تو زند لاف عشق  
مفلسی من ترا از بر من می برد  
گر بکشَم که گهی زلف دراز ترا  
راضیم از عشق تو گر بدلی راضی است  
عشوه گری میکند لعل تو و طرفه آنک

\*\*\*

روزم بنیابت شب آمد  
از بس که شنید یاربم چرخ  
عشق آمد و جامِ جامِ درد  
هر بار بجرعه مست بودم  
کاری نه بقدری همت افتاد  
رفتم بدرش رقیبِ او گفت  
همشایه شنید آه من گفت

جانم بزیارت لب آمد  
از یارب من بیارب آمد  
ز آن می که خلاف مذهب آمد  
این بار قدح لبالب آمد  
راهی نه بپای مرکب آمد  
کاین شیفته بر چه موجب آمد  
خاقانی را مگر تب آمد

\*\*\*

ماه را با نور رویش بیش مقداری نماند  
مشک را با بوی زلفش بس خریداری نماند

کیمیای کفر و دین را روزی بازاری نماند  
ناشکسته توبه و ناپسته زناری نماند  
آبروئی ماند کس را آبِ من باری نماند  
ای عفی الله خود نصیب کلهواری نماند  
ای عجب گوئی برای چشم من خاری نماند  
خاصه اکنون کاندیرین عالم وفاداری نماند

تا برآمد در جهان آوازه زلف و رخس  
در جهان هر جا که یاد آن لب میگون گذشت  
گر بر این آتش که هستش بر در و دیوار او  
آن زمان کز بهر دو نان عشق او خلعت برید  
واندر آن بستان کز او دست خسان را گل رسید  
شرط خاقانی است با جور و جفایش ساختن

\*\*\*

ز بد عهدان وفاداری نیاید  
بنسبت جز جفا کاری نیاید  
ازو جز زشت کرداری نیاید  
ز بد گر نیکی انگاری نیاید  
ز سرکه می طمع داری نیاید  
کز آن خونخواره غمخواری نیاید  
ز مردم مردم آزاری نیاید  
که از یاران ترا یاری نیاید  
ز نفخ صور بیداری نیاید

ز خوبان جز جفا کاری نیاید  
ز ایام و ز هرک ایام پرورد  
ز خوبان هر کرا بیش آزمائی  
ز نیکان گر بدی جوئی توان یافت  
ز می سرکه توان کردن ولکن  
دلا یاری مجوی از یار بد عهد  
پری را ماند آن بی شرم اگری  
بناله یار خاقانی شو ای دل  
چه سود از ناله کاندیر چشم بخت

تو یاری از حریفان تا نجوئی کز ایشا خود بجز ماری نیاید

\*\*\*

خار غم تو گل طرب دارد دل در پی تو سر طلب دارد

مه حلقه گوش تو همی زبید جان حلقه بگوش تو لقب دارد

وصل تو بزحمت رقیبانت نخلی است که خار با رطب دارد

می‌سوز مرا که خام کس باشد کز آتش سوختن عجب دارد

هر کو ز حدیث درد من گوید این عذر نهد که خواجه تب دارد

و آنکس که بتو رسد مرا گوید کو مهر تب تو زیر لب دارد

بس تاریک است روز خاقانی مانا که ز زلف تو نسب دارد

\*\*\*

ز هر بر یاد تو شکر گردد شام بر روی تو سحر گردد

درد عشق تو بوالعجب دردیست که چو درمان کنم بتر گردد

نتواند نشاند درد دلم گر صفاهان بگلشکر گردد

من کشم رطل عشق تا بغداد هم کشم گر ز سر بدر گردد

بر تو تا زنده‌ام بدل نکم گرچه کار جهان دگر گردد

برنگردم من از تو تا عمر است آن ندانم که عمر برگردد

بنده خاقانی از تو سرور گشت بس نماند که ناجور گردد

\*\*\*

عشق تو درآمد ز دلم صبر بدر شد  
عهدی بدو دوری که مرا صبر و دلی بود  
تا صاعقه عشق تو در جان من افتاد  
تا باد دو زلفین ترا زیر و زبر کرد  
در حسرت روزی که شود وصل تو روزی  
بد بود مرا حال بر آن شکر نکردم  
هان ای دل خاقانی خرسند همی باش  
احوال دلم باز دگر باره دگر شد  
آن عهد بیای آمد و آن دور بسر شد  
از واقعه من همه آفاق خبر شد  
زین آتش غیرت دل من زیر و زبر شد  
روزم همه تاریک بر امید مگر شد  
تا لاجرم آن حال که بد بود بتر شد  
بر هر چه خداوند قلم راند و قدر شد

\*\*\*

آن را غمگسار تو باشی چه غم خورد  
شادی بروی آنکه بروی تو جام می  
بر درگه تو ناله کسی را رسد که او  
هر کس که پای داشت بعشق تو هر زمان  
عشق تو بر سر همه عشاق آب خورد  
زلف تو کافری است که هر دم بتازگی  
و آن را که جان توئی چه دریغ عدم خورد  
از دست غم ستاند و بر یاد غم خورد  
چون کوس هر چه زخم بود بر شکم خورد  
از دست روزگار دوال ستم خورد  
گر مرد اوست بر سر ابدال هم خورد  
خون هزار کس خورد آنکه که کم خورد

عالم ترا و گوئی خاقانی آن ماست      او آن حریف نیست کز اینگونه دم خورد

\*\*\*

آنچه تو کردی نه از شمار وفا بودی      غایت بیداد بود و عین جفا بود  
قول تو دانی چه بود دام فسون بود      عهد تو دانی چه بود باد هوا بود  
مهر بریدن ز یار مذهب ما نیست      این و چنین صد طریق و رسم شما بود  
از تو و بیداد تو چه نالم کاول      دل بتو من دادهام گناه مرا بود  
ای دل خاقانی از گذشته مکن یاد      عاقبت این است کآنچه کرد بلا بود

\*\*\*

رخ بزلف سیاه می پوشد      طره زیر کلاه می پوشد  
عارض او خلیفه حسن است      ز این سبب را سیاه می پوشد  
یوسفان را بچاه می فکند      وز جفا روی چاه می پوشد  
بر در او ز های و های بتان      ناله داد خواه می پوشد  
آهوان را بسبزه می خواند      دام زیر گیاه می پوشد  
حال خاقانی ار چه می داند      آب خود زیرکاه می پوشد

\*\*\*

خورشید حسنت ای جان هفت آسمان بگیرد      سلطان عشقت ای بت هر دو جهان بگیرد

چون از افق برآید آفاق جان بگیرد  
مرغ از هوا درآرد، مه ز آسمان بگیرد  
زنهار وصل را گو تا دستشان بگیرد  
گر هجر تو بزودی پای از میان بگیرد  
داند که خوش نگاری این را بر آن بگیرد

ماهی است عارض تو کاندر سپهر خوبی  
زلف تو گر بعبادت خود را کمند سازد  
در پای غم فکنده است هجر تو عالمی را  
وصلت بکار ایشان دست از میان بر آرد  
گر خوش خوئی نداری خاقانی آن نداند

\*\*\*

والله از دشمن بدشمن میکند  
او بآتش قصد خرمن میکند  
باز دیگر جای مسکن میکند  
نزد بد عهدی نشیمن میکند  
پس هم اندر پی، پی من میکند  
با شبان در خانه شیون میکند  
خون خاقانی بگردن میکند

آنچه عشق دوست با من میکند  
خرمن ایام من با داغ اوست  
این دل سرگشته همچون لولیان  
همچو مرغی از بر من می‌پرد  
پیش من از عشق بر سر میزند  
می‌برد با گرگ در صحرا گله  
آه از این دل کز سر گردن‌کشی

\*\*\*

گر همه رسم بُود ز پای در آید  
هر دم ازو بازی دگر بدر آید

مرد که با عشق دست در کمر آید  
ورزش عشق بتان چو پرده غیب است

نیست بعالم تنی که محرم عشق است  
از پس عمری اگر یکی بمن افتد  
طفل گزین یار تا طفیل نباشی  
فتنه شدن بر گیاه خشک نه مردی است  
هر که بمعشوق سالخورده دهد دل  
گر بوفا دم کنیش کارگر آید  
آن بُود ان کز همه جهان بسر آید  
کآنکه دگر دید با تو هم دگر آید  
خاصه بوقتی که تازه گل ببر آید  
چون دل خاقانی از مراد بر آید

\*\*\*

عشق تو اندر دلم شاخ کنون میزند  
از سر میدان دل جمله همی آورد  
وز دل من صبر را بیخ کنون میکند  
عشق تو عقل مرا کیسه بصابون زده است  
بر در ایوان جان مرد همی افکند  
دور فلک بر دلم کرد ز جور آنچه کرد  
و آمده تا هوش را خانه فروشی زند  
با تو ز دست فلک خیره چه نالم از آنک  
خوی تو نیز از جفا یاری او میکند  
هست دُرستم که میش پای بره نشکند

\*\*\*

نی دست من بشاخ وصال تو بر رسید  
این چشم شور بخت ترا دید یک نظر  
نی و هم من بوصف خیال تو در رسید  
عمریست کز تو دورم و زان دل شکسته‌ام  
چندین هزار فتنه از آن یک نظر رسید  
از دست آنکه دست بوصلت نمیرسد  
نی از توام سلام و نه از دل خبر رسید  
جانم ز لب گذشت و ببالای سر رسید

بی آگهی سینه مرا برجگر رسید  
چون روزی از قضا و قدر این قدر رسید  
خاقانی این سخن ز دل خویش بر رسید

هر تیر کز گشاد ملامت برون شد آن  
با این همه بیک نظر از دور قانعم  
دوری گزیدن از در تو دل نمیدهد

\*\*\*

زلفت چه عنبرست که آتش ز جان بر آرد  
واخجلتاه گوین سر ز آسمان بر آرد  
آنها که آشنا شد از خان ومان بر آرد  
از هجر غافلی که دمار از جهان بر آرد  
لب را اشارتی کن تا کارشان بر آرد  
تا وصل بی تکلف دست از میان بر آرد  
تا ناگهی نباید کز تو فغان بر آرد

عشقت چه آتش است که دود از جهان بر آرد  
هر بامداد خورشید از رشک خاک پایت  
یارب چه عشق داری کآزم کس ندارد  
قصد لب تو کردم زلف تو گفت هی هی  
در زلف تو فروشد کار دل جهانی  
ای هجر مردمی کن، پای از میان برون نه  
خاقانی این بگفت و بست از سخن زبان را

\*\*\*

هوای تو ز دلم ز آستر نمی‌گردد  
دگر مشو که غم تو دگر نمی‌گردد  
که در دل تو ازین غم اثر نمی‌گردد  
هزار شکر کنم گر بتر نمی‌گردد

دلم ز راه هوای تو بر نمی‌گردد  
بدل مجوی که بر تو بدل نمی‌گیرم  
اثر نماند ز من در غم تو وین عجب است  
بدست کار من از فرقت تو وین بد را

ز بی زریست که کارم چو زر نمی‌گردد  
اگر جهان بچنین بخت بر نمی‌گردد  
دل‌م خوش است که کعب تو تر نمی‌گردد  
شهیدوار بخونابه در نمی‌گردد

بزر شدی همه کارم ز وصل تو چون زر  
مرا ز بخت خود است این و خود عجب دارم  
اگر چه آب فراق ز فرق من بگذشت  
کدام روز که پیش در تو خاقانی

\*\*\*

بوی تو نیاورد و پیامت نرسانید  
یا صبحدم از رشک سلامت نرسانید  
چه سود که بختم سوی بامت نرسانید  
بوی زره غالیه فامت نرسانید  
زیر هر دو ندانم که کدامت نرسانید  
و ایام بمن جرعه جامت نرسانید  
خود عشق چنین مرغ بدامت نرسانید  
کو چاشنی کام بکامت نرسانید  
بس شکر کن از عشق که کامت نرسانید

آمد نفس صبح و سلامت نرسانید  
یا تو بدم صبح سلامی نسپردی  
من نامه نوشتم بکیوتر بسپر دم  
باد آمد و بگسست هوا را زره ابر  
بر باد سپردم دل و جان تا بتو آرد  
عمریست که چون خاک جگر تشنه عشقم  
مرغیست دل‌م طرفه که بر دام تو زد عشق  
خاقانی ازین طالع خود کام چه جوئی  
نایافتن کام دلت، کام دل تست

\*\*\*

بر فرق زمانه پای دارد

آن کو چو تو دل ربای دارد

سخت	آباد	است	خانه	حُسن	تا	روی	تو	کدخدای	دارد
خوش	عطاری	است	باد	شبگیر	تا	زلف	تو	مشکسای	دارد
جان	کز	تو	در	این	مقام	دور	است	دگرسرای	دارد
هیئات	که	روی	دل	فروزت	با	ما	بوصال	رای	دارد
سلطان	سعادت	آن	چنان	نیست	کاندیشه	هر	گدای	دارد	
خاقانی	از	آسمان	گذشته	است	تا	خاک	در	تو	جای

\*\*\*

آباد	بر	آن	شب	که	شب	و	صلت	ما	بود
بودند	بسی	سوختگان	گرد	در	او	بود	لکن	بسرا	پرده
من	سایه	و	او	ز	پی	چشم	رقیبان	بر	صورت
بر	چشم	من	آن	ماه	جهان	ساز	رقم	بود	بر
از	وی	طلب	عهد	و	ز	من	لفظ	بلی	بود
بیرون	ز	قضا	و	ز	قدر	بود	وصالش	چه	جای
دردی	که	مرا	داد	چلیپای	دو	زلفش	آنرا	ز	مسیح
هر	نقش	که	در	وصف	مثالش	بشنیدم	با	صورت	وصلش
من	شیفته	از	شادی	و	پرسان	ز	دل	خویش	کایدل

صاحب خبران اینکه مرا بود که را بود  
پروانه‌ای اندر حرم شمع خطا بود  
معراج دگر نوبت خاقتی ما بود

من بودم و او و صفت حال من و او  
تا لاجرم امروز سمر شد که شب دوش  
آوازه ز عشاق بر آمد که فلان شب

\*\*\*

کام من اندر دل شکست امید در جان نشکند  
گر شحنة بد گوی او در حلقم افغان نشکند  
گر رنج من یاد آیدش عهد من آسان نشکند  
دانم که داند اینقدر کز موم سندان نشکند  
هم راضیم گر در دلم سرهای پیکان نشکند  
کان کو بجان گوهر خرد حالی بد ندان نشکند  
گر صبر او صد لشکرست الا بمژگان نشکند  
آری سپاه کافران جز شاه شروان نشکند

صورت نمی‌بندد مرا کان شوخ پیمان نشکند  
از خام کاری خوی او افغان کنم در کوی او  
گفتار من باد آیدش، خون ریختن داد آیدش  
تا هجر او سوزد جگر از صبر چون سازم سپر  
زد نوک ناوک بر دلم تا خسته شد یکسر دلم  
آنها که در کار آورد کارش ز رونق چون برد  
خاقانی از خود سنجراست درپیش زلفش چاکراست  
زان غمزه کافر نشان ای شاه شروان الامان

\*\*\*

دیده جز بر سراب می‌نرسد  
چون بخوانی جواب می‌نرسد  
کز تو رویم بآب می‌نرسد

تشنه دل بآب می‌نرسد  
قصه درد من رسید بتو  
روی چون آب کرده‌ام پر چین

نرسد	در	خیال	تو	چه	عجب	که	مگس	در	عقاب	می‌نرسد	
کی	وصالت	رسد	ببیداری			ک	خیالت	بخواب		می‌نرسد	
نرسد	بوی	راحتی	بدلم			ور	رسد	جز	عذاب	می‌نرسد	
دوست	دشمنی	و	دشمن	دوست		جز	مرا	این	خطاب	می‌نرسد	
دل	و	عمرم	خراب	گشت	وز تو	عوض	یک	خراب		می‌نرسد	
برسد	گوئی	از	پس	وعده		آن	خود	از	هیچ	باب	می‌نرسد
برسد	میوه‌ایست	در	باغت			که	بهیچ	آفتاب		می‌نرسد	
از	لب	نوش	تو	بخاقانی		قسم	جز	زهر	ناب	می‌نرسد	

\*\*\*

مرد	آن	بود	که	از	سر	دردی	قدم	زند		در	آن	بود	که	بر	دل	مردان	رقم	زند
آنرا	مسلم	است	تماشا	بباغ	عشق					کو	خیمه	نشاط	بصحرای	غم	زند			
وز	بهر	آنکه	نیست	شود	هر	چه	هست	اوست		ختم	وجود	بر	سر	کتم	عدم	زند		
از	دست	عشق	چون	بسفالی	شراب	خورد				طعنه،	نخست	در	گهر	جام	جم	زند		
بیشی	هر	دو	عالم	بر	دست	چپ	نهد			وآنکه	بدست	راست	بر	آن	بیش،	کم	زند	
جائی	که	زلف	جانان	دعوت	کند	بکفر				عمری	بود	که	در	ره	ایمان	قدم	زند	
و	آنجا	که	نور	عارض	او	پرده	بر	گرفت		تر	دامنی	بود	که	دم	از	صبحدم	زند	

خاقانی این سر آنگه داند که مردوار زین خاکدان بام جهان بر علم زند

\*\*\*

اول از خود بری توانم شد پس، ترا مشتری توانم شد  
بر سر تیغ عشق سر بنهم شد گر پی سر سری توانم شد  
عشق تو چون خلاف مذهب ماست مذهب‌گری توانم شد  
تا باسلام عشق تو برسم بنده کافری توانم شد  
جان من نزد تست، اینجا نی من کجا ایدری توانم شد  
یار چون لشکری شود من نیز بر پی لشکری توانم شد  
گفت خاقانی از خدا بریم گر ز عشقت بری توانم شد

\*\*\*

با درد تو کس منت مر هم نپذیرد با وصل تو کس ملکت عالم نپذیرد  
تنگ است در وصل تو زان هیچ قدی نیست کو بر در وصل تو رسد خم نپذیرد  
آنکس که نگین لب تو یافت بصد جان در عرض وی انگشتی جم نپذیرد  
پیش لب تو تحفه فرستم دل و دین را دانم که کست تحفه ازین کم نپذیرد  
بار غم من صبر نپذیرفت و عجب نیست بر کوه اگر عرض کنی هم نپذیرد  
در معركة عشق تو عقلم سپر افکند کان حمله که او آرد رستم نپذیرد

گفتی سر خاقانی دارم بسر و چشم

ای شوخ برو کز تو کس این دم نپذیرد

\*\*\*

آوازهٔ جمالت اندر جهان فتاد

شوری ز کبریای تو در آسمان فتاد

دل در سرای وصل تو یک گام در نهاد

برداشت گام دیگر و بر آستان فتاد

بر شاهراه سینهٔ من سوز عشق تو

دزد دلاوریست که بر کاروان فتاد

بازارگانی از دل زارتر که دید

کز عشق سودجست بجان در زیان فتاد

کشتی صبر من سوی ساحل کجا رسد

با صد هزار رخنه که در بادبان فتاد

قفلی که از وفای تو بر سینه داشتم

اکنون زبیم خصم توام بر دهان فتاد

خاقانی از تو دور نه بر اختیار ماند

دانی که در بلا بضرورت توان افتاد

\*\*\*

چون زلف یار گیرم دستم بیارب آید

چون پای او ببوسم جانم بر لب آید

هر شب ز دست هجرش چندان بیارب آیم

کز دست من همه شب یارب بیارب آید

تا خط نو دمیدش بگریزم از غم او

کانگه سفر نشاید چون مه بعقرب آید

\*\*\*

در خوشاب را لبت سخت خوش آب میدهد

نرگس مست را خطت خوب سراب می‌دهد

رشوه بچشم مست تو نرگس تازه میبرد

باز بزلف شست تو عنبر ناب میدهد

هندوی دیده تیغ را بهر تو آب میدهد  
پس بتکلف اندر و حسن تو تاب میدهد  
هم سر زلف سر کشت تاب طناب میدهد  
تا چو درنگ میکند جان بشتاب

دیده پر آب کرده‌ای رو که بدست غمزات  
طرفه‌تر آنکه طره‌ات سر ز خطت همی کشد  
ور ز خطت برون نهم پای ز بهر گردنم  
بر سر کوی حسن تو پای دلم شکسته شد

\*\*\*

رستخیز از جهان برانگیزد  
ز مهریر از روان برانگیزد  
سیل خون از میان برانگیزد  
که قیامت ز جان برانگیزد  
وز درونم فغان برانگیزد  
لرزه از استخوان برانگیزد  
تب عشق از نهان برانگیزد  
از سرم یک زمان برانگیزد  
از سرم گره از آن برانگیزد  
آتش از آسمان برانگیزد  
باد آتش فشان برانگیزد

عشقت آتش ز جان برانگیزد  
باد سودات بگذرد بر دل  
خیل عشقت بجان فرد آید  
تا قیامت غلام آید عشقم  
از برونم زبان فرو بندد  
تب نهانیست از غم تو مرا  
ناله پیدا از آن کنم که غمت  
شحنه وصل کو که هجران را  
هجر بر سر مو کل است مرا  
آه خاقانی از تف عشقت  
چون حدیثی کند دل از دهن

\*\*\*

با او دلم بمهر و محبت نشانه بود	سیمرغ ول را دل و جان اشیانه بود
بودم معلم اندر آسمان	از طاعتم هزار هزاران خزانه بود
بر در گهم ز خیل ملایک بسی سپاه	عرش مجید ذات مرا آشیانه بود
هفتصد هزار سال بطاعت گذاشتم	امید من ز خلق برین جاودانه بود
در راه من نهاد ملک دام حکم خویش	آدم میان حلقه آن دام دانه بود
آدم ز خاک بود و من از نور پاک او	گفتم منم یگانه و او خود یگانه بود
گویند عالمان که نکردی تو سجده‌ای	نزدیک اهل معرفت این خود فسانه بود
میخواست او نشانه لعنت کند مرا	کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود
بر عرش بد نوشته که ملعون شود کسی	برد آن گمان بهر کس و بر خود گمان نبود
خاقانیا تو تکیه بطاعات خود مکن	کاین پند بهر دانش اهل زمانه بود

\*\*\*

عقل در عشق تو سر گردان بماند	چشم جان از روی تو حیران بماند
در ره سرگشتگی عشق تو	روز و شب چون سرخ سر گردان بماند
چون ندید اندر دو عالم محرمی	آفتاب روی تو پنهان بماند
هر که چو گان سر زلف تو دید	همچو گوئی در سر چوگان بماند

چون سر زلف تو بی‌سامان بماند  
تا ابد انگشت بر دندان بماند  
جاودان در ظلمت هجران بماند  
دیدم آن در درد بی‌درمان بماند  
عمرها در هر دو عالم زان بماند  
چشم گریان و دل بریان بماند

هر که سر گم کرد و دل در کارتو  
هر که یک دم آب دندان تو دید  
هر که جست آب حیات از وصل تو  
گر کسی را وصل دادی بی‌طلب  
ور کسی را با تو یکدم دست بود  
خاص خاقانی از سودای تو

\*\*\*

لبها بنفشه رنگ ز تبه‌های بی قرار  
وقت بنفشه دارم سودای بی شمار  
زانو بنفشه رنگ‌تر از لب هزار بار  
ز آن شکر و بنفشه بسودا رسید کار  
زان زلف چون بنفشه مرا دل بسوخت زار  
خاقانی بنفشه دلم خواند روزگار  
تا دستۀ بنفشه نهم پیش شهریار  
اندر دل مخالف دین شد بنفشه کار  
بیخ بنفشه بوی دهان شراب خوار

پیش لب تو حلقه بگوشم بنفشه‌وار  
زان خط و لب ک هر دو بنفشه بشکرند  
من چون بنفشه بر سر زانو نهاده سر  
سودا بُرد بنفشه بشکر چرا مرا  
همچون بنفشه کز تف آتش بریخت خوی  
از بسکه غم خرم ز سپهر بنفشه رنگ  
باز از دل بنفشه صفت تحفه‌ای کنم  
سلطان اعظم آنکه بتیغ بنفشه فام  
تیغ بنفشه گونش بُرد شاخ شر چنانک

گر پیش ما ببوی بنفشه بُرد نمک تیغش نمک تنست برنگ بنفشه وار

\*\*\*

پیش صبا نثار کنم جان شکوفه وار کو عقد عنبرین شکوفه کند نثار

ای مرد، با شکوفه چه سازم طریق انس این بس مرا که دیده من شد شکوفه بار

جانم شکوفه وار شکافان شد از هوس چون حجله شکوفه بر انداخت نوبهار

شاخ شکوفه دار امیدم شکسته شد چون از شکوفه قبه نوبست شاخسار

هر شب که پر شکوفه شود روی آسمان در چشم من شکوفه‌وش آید خیال یار

کو آن شکوفه طرب و میوه دلم اکنون که پر طلسم شکوفه است میوه‌دار

چون زان شکوفه عارض امید بهی نبود امید من بمرد بطفلی شکوفه وار

هست از شکوفه نغزتر و شوخ دیده‌تر خاقانی از شکوفه، امید بهی مدار

\*\*\*

دل پرده عشق تست بر گیر جان تحفه وصل تست بپذیر

تن هم سگ کوی تست دانی دانم که نیر زدت بزنجیر

گفتی که بجوی تا بیابی جستیم و نیافتیم تدبیر

در کار دلی که گمره تست تقصیر نمیکنی ز تقصیر

تیری ز قضای بد سبق کرد آمد دل من بخت برخیز

آن تیر ز شست تست زیرا  
خاقانی اگر چه هیچ کس نیست  
نام تو نوشته بود بر تیر  
هم هیچ مگو، بهیچ بر گیر

\*\*\*

خونریزی و نندیشی، عیار چنین خوشتر  
دل دزدی و نگریزی، طرار چنین خوشتر  
ز آن غمزه دود افکن آتش فکنی در من  
هم دل شکنی هم تن، دلدار چنین خوشتر  
هر روز بهشیاری نو نو دلم آزاری  
مست آئی و عذر آری، آزار چنین خوشتر  
نوری و نهان از من، حوری و رمان از من  
انصاف غمت دادم کز بهر غمت زادم  
الحق جگرم خوردی، خونریز دلم کرد  
من کشته دلم بالله تو عیسی جان درده  
این زنده منم بی تو، گم باد تنم بی تو  
خاقانی و جان افشان بر خاک در جانان  
خاقان ملک اعظم شر وانسه عیسی دم  
اسکندر ثانی بین، جمشید کیانی بین  
کیخسر و جان بخش است بافر سیا و خش است  
این در دری بالله از کوکب درّی به  
موتیم نیازردی، پیکار چنین خوشتر  
هم عاشق از این سان به هم یار چنین خوشتر  
کز زیستنم بی تو بسیار چنین خوشتر  
کز عاشق صوفی جان ایثار چنین خوشتر  
می زنده کند عالم کردار چنین خوشتر  
خورشید معانی بین، آثار چنین خوشتر  
بهرام فلک رخس است رهوار چنین خوشتر  
گر دست عطا زه، گفتار چنین خوشتر

\*\*\*

نوبت دی فوت شد نوبت اکنون بیار	خیز بابام گل باده گلگون بیار
بزم صبحی بساز نزل دگرگون بیار	دست مقامر ببوس نقش حریفان بخوان
مطرب بجان خوش نواست نغزه موزون بیار	شاهد دل ناشناست درد زبان گز بده
خون سیاوش بده، گاو فریدون بیار	شرط صبحی بود گاو زر و خون رز
بربر گل عارضان ساغر گلگون بیار	پیش که یاهو شوند خرد و شاقان چرخ
بهر لب خاکیان یک دو خط افزون بیار	باده بکم کاستان تا خط بغداد ده
شود یت خون او زان می چون خون بیار	غصه ایام ریخت خون چو خاقانی

\*\*\*

در همه عالم توئی از همه بد خوی‌تر	بر سر من نامده است از تو جفا جوی‌تر
تا بجهان کس شنید از تو جفا جوی‌تر	گیر که من نیستم شو ز خود انصاف ده
هر که بنزدیک‌تر از تو سیه روی‌تر	هستی خورشید حسن لاجرم از وصل تو
لیک نگفتم که هست گل ز تو خوشبوی‌تر	گفتم هستی چو گل هم خوش و هم بی وفا
هست بکوی عدم بل که از آن سوی‌تر	تا دل من سوی تست بار گه صبر من
نیست مرا ز آب چشم هیچ گنه شوی‌تر	بود گناه من آنک با تو یگانه شدم
لکن در وصف تو اوست سخن گوی‌تر	در صف عشاق تو کمتر خاقانی است

\*\*\*

مگیر	باز	خبر	لطف،	کن	لطف	مگیر	باز	نظر	رحم،	کن	رحم
مگیر	باز	جگر	ز	آبم	آخر	جانم	در	زده‌ای	آتش	گیرم	آتش
مگیر	باز	سر	ز	رفته	سخن	گفتم	سخنی	بمستی	گر	بمستی	گر
مگیر	باز	نظر	و	بپذیر	عذر	شمار	کرده	بنا	کرده	گنه	کرده
مگیر	باز	تر	گلبن	از	آب	است	دل	باغ	در	مهر	گلبن
مگیر	باز	کمر	نیست	کله	گر	بگوش	حلقه	کی	هندو	از	چو
مگیر	باز	دگر	روز	را	داده	دادی	روزی	که	بوسه	اجری	بوسه
مگیر	باز	بصفر	خسیسان	چون	مگیر	بدهی	بمحرم	زکاتی	گر	زکاتی	گر
مگیر	باز	زر	و	سر	دل	است	میدان	هوا	خاقانی	های	خاقانی

\*\*\*

بیار	سرم	کدو	چکنی	یک	کدوی	باده	بیار	حدیث	توبه	رها	کن
بیار	سر	صلاح	ندارم	سبوی	باده	بیار	دو	قبله	نیست	روا،	یا
بیار	مرا	فریب	مده	رنگ	و	بیار	بصبح	و	شام	که	گلگونه‌ای
بیار	ز	راه	زهد	بگردان	بکوی	بیار	عنان	شاهد	دل	گیر	و
بیار	بگیر	دامنش	از	ره	بسوی	بیار	بین	که	عمر	گریبان	دریده

چو من حریفی لبیک گوی باده بیار  
چو من ملامتی رخصه جوی باده بیار  
دل تو باغ بهشت است جوی باده بیار

منادیان قدح را بجان زخم لبیک  
صبح گویم، سبوح گوی چون باشم  
بجویبار بهشتت چه کار خاقانی

\*\*\*

در خاک راه او مرا جوجو دلی پر خون‌نگر  
شور بنی آدم همه ز آنروی گندم گون‌نگر  
شهری چو من بنهاده سر بر خط آن افسون‌نگر  
خاکستری در دامنش پروانه پیرامون‌نگر  
آن چیست کانگه دیده‌ای بازار عشق اکنون‌نگر  
خوابم همه شب کاسته زین درد روز افزون‌نگر  
او از من و من زو جدا این حال بوقلمون‌نگر  
در طبع خاقانی کنون سودای گوناگون‌نگر

آن خال تو سنگش ببین و آن روی گندم‌گون نگر  
هست از پری رخساره‌ای در نسل آدم شورشی  
باغست طاوسی رخس ماری است افسون‌گر در او  
او آتش و جان دلم پروانه و خاکسترش  
بسیار دیدی در دلم بازار عشق آراسته  
دل کشته‌ام در پای تو شب زنده دارم لاجرم  
من عاشق و او بی‌خبر، او ماه نو من شیفته  
در غمزه جادوی او نیرنگ رنگارنگ بین

\*\*\*

در سینۀ جانبازان سوادای تو اولی‌تر  
سلطان همه عالم مولای تو اولی‌تر  
صبر همه مستوران رسوای تو اولی‌تر

سرهای سراندازان در پای تو اولی‌تر  
ای جان همه عالم، ریحان همه عالم  
ای داور مهجوران، جان داروی رنجوران

گر کشتنیم باری در پای تو اولی‌تر  
کز هر چه کند تسکین صفرای تو اولی‌تر  
چون نیست لبت روزی هم رای تو اولی‌تر  
چون جای تو او داند او جای تو اولی‌تر  
یک شهر چو خاقانی شیدای تو اولی‌تر

خواهی که کشی یاری آن یار منم آری  
خرم‌ترم انکه بین کز خوی توام غمگین  
رای تو بکین توزی دارد سر جانسوزی  
دل کز همه درمانده جان بر سرت افشاند  
تا تو بپری مانی شیدای توام دانی

\*\*\*

رشته پندار نگستی هنوز  
پی ز کوی یار نگستی هنوز  
هم نظر ز آن کار نگستی هنوز  
دیده ز آن دیدار نگستی هنوز  
پای از آن بازار نگستی هنوز  
ننگ آن رهوار نگستی هنوز  
شکر کن کان تار نگستی هنوز  
کز میان زنار نگستی هنوز

ای دل آن ز نار نگستی هنوز  
خاک هر پی خون تست از کوی یار  
در سر کار هوا شد دین و عمر  
تن چو جان از دیده نادیدار ماند  
بر سر بازار عشق آبت برفت  
تاختی بر اسب همت سالها  
رشته جانن غم یک نار ماند  
لاف یکرنگی مزن خاقانیا

\*\*\*

گل نبویم، گل مرا بودی تو بس

مه نجویم مه مرا روی تو بس

عقل	من	دیوانه	عشق	تو	گشت
اشک	من	باران	بی	ابرست	لیک
آینه	از	دست	بفکن	کز	صفا
رنگ	زلفت	بس	شب	معراج	من
آسمان	در	خون	خاقانی	چراست	

\*\*\*

از این ده رنگ‌تر یاری	نپندارم	که دارد	کس
نماند از رشته	جانم	بجز	یکتار خون آلود
مرا زلف	گره	گیرش	گره بر دل زند عمدا
دهم در من	یزید	دل در	گیتی را بیک مویش
نسیم	صبح	جانم	را ودیعت آورد بویش
اگر چه	زیر	هر سنگی	چو خاقانی صدی بینی

\*\*\*

هر	دل	که	غم	تو	داغ	کردش
چون	کوشم	با	غمت	که	گردون	
در	درد	فراق	تو	دل	من	

خون	جگر	آمد	آبخوردش
کوشید	و	نبود	هم نبردش
جان	داد	و	نکرد هیچ دردش

وصل تو دواسبه رفت چون باد هیهات کجا رسم بگردش  
دور از تو گذشت روز عمرم نزدیک شد آفتاب زردش  
در بابل اگر نهند شمعی ز این جا بکشم بباد سردش  
خاقانی را جهان سرآمد دریاب که نیست پایمردش  
خاصه که بشعر بی نظیر است در جمله آفتاب گردش

\*\*\*

عقل ما سلطان جان می خواندش مجلس افروز جهان می خواندش  
نر طائر تا لب خندانش دید طوطی شکر فشان می خواندش  
تا ملاحظت را بحسن آمیخته است هر که آن می بیند آن می خواندش  
تا لبش را لب نخوانی زینهار ز آنکه روح القدس جان می خواندش  
تا خیال لعل او در چشم ماست هر چه در کونست کان می خواندش  
کوی او از اختران چشم من هر که دیده است آسمان می خواندش  
کمترین و صاف او خاقانی است کآسمان صاحب قرآن می خواندش

\*\*\*

چو بخنده باز یابم اثر دهان تنگش صدف گهر نماید شکر عقیق رنگش  
بکنند زخ بناخن بگزند لب بدنجان همه ساحران بابل ز دو چشم شوخ سنگش

نتواندی کشیدن ستم دل چو سنگش  
ز صدای صوت زارش ز نوای زیر چنگش  
گذرد ز سنگ خارا سر ناوک خدنگش  
که دمد مباد هرگز ز نم و ز آه زنگش  
شکرین چراست بر من سخنان چون شرنگش  
خضر دگر شوم من اگر آرمی بچنگش

اگر از قیاس جانرا جگر آهنین نبودی  
بگه صبح زهره ز فلک همی در آید  
چو گشاد تیر غمزه زخم کمان ابرو  
رخش آینه است ترسم که بنالم و بگریم  
لب اوست لعل و شکر من اگر نه شوربختم  
لب اوست آب حیوان دلم از طلب سکندر

\*\*\*

بدل چون رنگ بر گل میدود زخم نمایانش  
غبارش بوی گل شد در رکاب و گرد جولانش  
بعارض تا فتاد از تاب می گلهای خدانش  
گرفتاری گرفتارش، پریشانی پریشانش  
تبسم ارغوان زارش، تماشا نرگسستانش  
من دیوانه را تنها برید آخر بدیوانش  
هجوم آورده بر دلها ز بس تاراج مژگانش  
مرا از من جدا کرده اشارتهای پنهانش  
نمیداند اجل تعبیر یک خواب پریشانش

کشد مو بر تن نخجیر تیر از شوق بیکانش  
همین بس در بهارستان محشر خون بهای من  
گل پیمانه در دستش ز خجلت غنچه میگردد  
نشانش از که میپرسی سراغش از که میگیری  
ببالد خرمی بر نوبهار او چه کم دارد  
میان انجمن ناگفتنی بسیار میماند  
در آغوش دو عالم غنچه زخمی نمی‌گنجد  
من مخمور اگر مستم ز چشم یار میدانم  
پریشان میشوی حال دل عاشق چه میپرسی

بنازم شأن بیقدری، من آن بی‌دست و پا بودم  
ز نیرنگ هوا و از فریب آز خاقانی

\*\*\*

که گردید از شرفمندی کف دست سلیماناش  
دلت خلداست خالی ساز از طاوس و شیطاناش

صدت فی بغداد ظبياً قد الف  
سر در اندام نه دستار از پیش  
هل عشقم یا اصحاب الهوی  
من شدم عاشق بر آن خورشید روی  
لاتلو موتی ولوموا نفسکم  
کعبه خاقانی اکنون روی اوست

صدغه جیم و ذاقد الف  
غاشیه سوداش دارم بر کتف  
طارق الدنيا و ذالایاً تلف  
کابروان دارد هلال منخسف  
انما المعشوق فینا مختلف  
کعبه را می‌زمزم و بت معتکف

\*\*\*

نه رای آنکه ز عشق تو روی بر تابم  
بجستجوی تو جان بر میان همی بندم  
برای بوی وصال تو بنده بادم  
زبکه از تو فغان می‌کنم بهر محراب  
اگر بجان کنیم حکم بر نتابم سر  
کجا توانم پیوست با تو کز همه روی

نه جای آنکه بجوی تو بگذر آبم  
مگر که وصل تو و ایابم و نمی‌یابم  
برای پاس خیال تو دشمن خوابم  
ز سوز سینه چو آتشکده است محرابم  
مکن جفا که جفای تو بر نمی‌تابم  
گسسته چون دل خاقانی است اسبابم

\*\*\*

بر	سریر	نیاز	می غلطم	بر	چراگاه	ناز	می غلطم				
خوش	خوش	آید	ما	که	پیش	درد	می غلطم				
پیش	زخم	تو	کعبتین	کردار	بساط	نیاز	می غلطم				
زیر	دست	غم	تو	مهره	صفت	باز	می غلطم				
تو	ما	میکشی	بخنجر	لطف	من	در آن خون	بناز	می غلطم			
پس	ما	خون	دوباره	میریزی	من	بخونابه	باز	می غلطم			
بر	سر	سبزه	خط	تو	چنانک	آهوان	طراز	می غلطم			
از	پی	سجده	رخ	تو	چنانک	عابدان	در	نماز	می غلطم		
بر	سر	آتش	غمت	چو	سپند	با	خروش	و	گذاز	می غلطم	
تو	کشان	زلف	و	من	چو	گره	بر	آن	سنبل	دلنواز	می غلطم
پیش	زلف	چو	کبک	خسته	جگر	زیر	چنگال	باز	می غلطم		

\*\*\*

گر	بعیار	کسان	از	همه	کم	کمتریم	هیچ	کسان	را	بنقد	از	همه	محرم	تریم
گر	بامیدی	که	هست	دولتیان	خرم	اند	ما	بقبولی	که	نیست	از	همه	خرم	تریم
گر	تو	بگوی	مراد	راه	مسلم	روی	ما	بسر	کوی	عجز	از	تو	مسلم	تریم

دردی غم قوت‌ماست وز تو فراهم‌تریم  
روی ترش چون کنیم ز گل‌تر کمتریم  
ما ز سگی دم زنیم وز تو مکرم‌تریم  
در خوی خجلت ز عم از مژه پرنم‌تریم  
راست چو صبح پسین از همه خوشدم‌تریم  
گر تو ز ما بی‌غمی ما ز تو بی‌غم‌تریم

صاف طرب شرب تست چونکه فراهم نه‌ای  
غصهٔ تالخ از درون خندهٔ شیرین زنیم  
گر تو چو بلعم بزهد لاف کرامت زنی  
خرمن عمر ای دریغ رفت بباد محال  
گرچه بهین عمر شد روز به پیشین رسید  
گفتی خاقانیا کز غم تو بی‌غمیم

\*\*\*

جز سایه نماند یادگارم  
هم نیست عجب ز روزگارم  
چون سایه ز من رمید یارم  
زان هیچ نفس زدن نیارم  
در کام نفس شکسته دارم  
بر آینه چشم برگمارم  
زان نتوانم که دم بر آرم  
از کیسهٔ عمر میگزارم

از هستی خود که یاد دارم  
ور سایه ز من بریده گردد  
چون یار ز من برید سایه  
از هم‌نفسان مرا چراغی است  
زان بیم که هم نفس بمیرد  
چون هم جنسی کنم تمنا  
ترس ز نفاق آینه هم  
خاقانی وار وام ایام

\*\*\*

از سر کوی تو پای باز نگیرم  
تا تو بدانی که با تو راست چو تیرم  
کز توی ناحق گزار نیست گزیرم  
گر عوضش عافیت دهی نپذیرم  
چون نفس صبح در دمید بمیرم  
زاری خاقانی است ناله زیرم

گرچه بدست کرشمه تو اسیرم  
زخم سنان ترا سپر کنم از دل  
خصم و شفیعم توئی ز تو بکه نالم  
ساخته‌ام با بلای عشق تو چو نانک  
بی‌تو چو شمعم که زنده دارم شب را  
زخمه عشق‌تر است از تن من زیر

\*\*\*

رحمی بکن که زخمستان تو میخورم  
یاد خیال انس رسان تو میخورم  
درد فراق ناگزران تو میخورم  
نوشی بزن سبک که گران تو میخورم  
جان آن تست من غم از آن تو میخورم  
زهرش بیاد نوش لبان تو میخورم  
کآسیب دست سنگ فشان تو میخورم  
حقا که من دریغ زبان تو میخورم  
هر گه که زخم تیر و کمان تو میخورم

خون دلم مخور که غمان تو میخورم  
هر می که دیده ریخت بیالونه مژه  
گفتی چه میخوری که سفالین لب تتر است  
ای ساقی فراق گرانی همی برم  
طعنه زنی مرا که غم جان همی خوری  
هر دشمنی که زهر دهد دوستکانیم  
گفتی که از سگان کئی؟ از سگان تو  
رنجه مکن زبانت بدشنام چون منی  
بر دست تو چو تیر تو لرزم ز چشم بد

پس دم کنی مرا ک غمان تو میخورم  
و آنکه چو نای دم ز دهان تو میخورم  
از بس که دم ز غالیه دان تو میخورم  
من اندهش ببوی گمان تو میخورم  
از جام شاه ملک ستان تو میخورم

مسمار بر لبم زدی و نعل بر جبین  
من خاک پایم آب دمان ز آتش هوات  
کافور دان شود ز دم سرد من فلک  
بردی گمان که در دل خاقانی اندهی است  
خاک توام ولیک چه خاکی که جرعه ریز

\*\*\*

وز آتش جگر دل پر دود می‌بریم  
طاوس وار پای گل آلود می‌بریم  
لبها کبود و آبله فرسود می‌بریم  
کانده بود یا غم نوابود می‌بریم  
مایه زبان شده هوس سود می‌بریم  
خاکین رخی چو کاه گل اندود می‌بریم  
دیر آوریم و رحمت خود زود می‌بریم  
صد دجله خون که دیده بپالوده می‌بریم

ما از عراق جام غم آلود می‌بریم  
در گریه وداع تذران کبک لب  
شبها ز بس که سوزش تبها همی کشیم  
داریم درد فرقت یاران گمان میر  
یاری ز دست رفته غم کار می‌خوریم  
خونین دلی بصر سر اندوده و ز سر شک  
گل درد سر بر آرد و ما درد سر چو گل  
گفتی چه می‌برید ز بغداد زاد راه

\*\*\*

جان نورهان دهیم که نادیده دیده‌ایم

کو نزل عاشقان که بمنزل رسیده‌ایم

بی جوش خون چو موکب ساغر گذشته‌ایم  
در نیم شب چو صبح پسین بر گرفته‌ایم  
از پشت چار لاشه فرود آمده چو عقل  
گلگون ما که آبخور اصل دیده بود  
در عالمی که راه ز ظلمت بظلمت است  
ای دل صلاهی قرصه رنگین آفتاب  
ای ساقی الغیث که بس ناشتالیم  
ای میزبان میکرده ایثار کن بما  
بیمست از آنکه صبح قیامت برون دمد  
ما یاوگی و دعوت ما تیر ناوکی  
از صبح و شام هم بزر شام وسیم صبح  
در خاک کوی ریخته‌ایم آب روی از آنک  
آزاد رسته از در و دریند حادثات  
چون چار هفته مه که بخورشید در خزد  
دل را کبود پوش صفا کرده‌ایم از آنک

\*\*\*

ما	حضرت	عشق	را	ندیمیم	در	کوی	قلندری	مقیمیم
هم	میکده	را	خدايگانيم	هم	درد	پرست	را	ندیمیم
کوشنده	نه	از	پی	بهشتيم	جوشنده	نه	از	تف
ما	بنده	اختيار	ياريم	و	آزاد	ز	جنت	نعيميم
گر	عالم	محدث	است	گو	باش	ما	باری	عاشق
بی‌زحمت	پيرهن	همه	سال	از	يوسف	خویش	با	نسيميم
آن	آتش	را	که	عشق	ازو	خاست	گاه	براهيم
بس	روشن	سینه‌ايم	اگر	چه	در	ديده	تو	سيه
اصل	گهر	از	خليفه	داريم	عالی	نسيميم	اگر	يتميم
این	است	که	از	برای	یک	امر	در	چار
خاقانی	وارد	در	خرابات	موقوف	امانت	عظيميم	و	بيميم

\*\*\*

در	دو	عالم	کار	ما	داريم	کز	غم	فارغيم
کم	زدیم	و	عالم	خاکی	بخاکی	باختيم	و	از
عقل	اگر	در	کشتزار	خاک	آدم	دهکياست	ما	چنان
خاک	عشق	از	خون	عقلی	به	که	غم	بار

چون سلیمان حاضر است از تخت و خاتم فارغیم  
ما بدریا نیم مستیم وز همدم فارغیم  
ما که می پیدا خوریم ار کار محرم فارغیم  
جام جم بر سنگ زن کز جام و از جم فارغیم  
ما خرابی دوستیم از طاق و طارم فارغیم  
هر چه زخم آید ببوسیم وز مرهم فارغیم  
ما نه دین داریم و نه دل وز شما هم فارغیم  
ما هم از دام تو دوریم و هم از دم فارغیم  
از امید جنت و بیم جهنم فارغیم  
باده ده کز کعبه آزاد وز زمزم فارغیم

عشق داریم از جهان گر جان نباشد گو مباش  
همدم ما گر ببوی جرعه مستی شد تمام  
محرم از بهر نهان کاران بکار آید حریف  
این لب خاکین ما را در سفالی باده ده  
چرخ و اختر چیست طاق آرایشی و طارمی است  
تن سپر کردیم پیش تیر باران جفا  
گر شما دین و دلی دارید و از ما فارغید  
چند دام از زهدسازی و دم از طاعت زنی  
لاف آزادی زنی با ما مزن باری که ما  
چند یاد از کعبه و زمزم کنی خاقانیا

\*\*\*

چون مغان از قلۀ می قبله‌ای بر ساختیم  
کآب کار و کار آبی را بهم در ساختیم  
میر داد مجلس از زنار و ساغر ساختیم  
گفتی از دریای هستی برگ معبر ساختیم  
هفته‌ای هم سوزن عیسیش لنگر ساختیم

الصبح ای دل که ما بزم قلندر ساختیم  
شاهدان آتشین لب آب دندان آمدند  
خواجۀ جان گو مسلسل باش چون راهب که ما  
کشتی زر داشت ساقی ما بجا لنگر زدیم  
کشتی ما در گذشتن خواست از گیتی ولیک

آن زمان کز آتشین کوثر شدیم آلوده لب  
بر پری روی سلیمانی برافشاندیم پاک  
غصه عالم نمی‌شاید فرو بردن بدل  
خاک مجلس بود خاقانی ببوی جرعه‌ای

\*\*\*

بکوی عشق تو جان در میان راه نهم  
گرم بشحنگی عاشقان فرود آری  
گرم بتیغ جفای تو ذره ذره کنند  
بیباغ وصل تو گر شرط من یزید رود  
بآسمان شکنی آه من میاد دریست  
اگر بخدمت دست در رسد لب من  
بجام عشق تو می تا خط سیاه دهند  
گدای کوی تو خاقانی است فرمان ده

\*\*\*

ای قوم الغیث که کار اوفتاده‌ام  
از ره روان حضرت او باز مانده‌ام

عنبرین دستارچه از زلف دلبر ساختیم  
سبحه‌ها کزاشک داودی مزور ساختیم  
زان بمی با عالم ناکس بر آور ساختیم  
هم ببوی جرعه فرفش را معنبر ساختیم

کلاه بنهم و سر بر سر کلاه نهم  
خراج روی تو بر آفتاب و ماه نهم  
نه مرد درد تو باشم گرت گناه نهم  
هزار طوبی در عرض یک گیاه نهم  
مراد آه توئی، در کنار آه نهم  
ز دست بوس تو یارب چه دستگاه نهم  
منم که سر بخط ان خط سیاه نهم  
که این گدای ترا داغ پادشاه نهم

یاری دهید کز دل یار اوفتاده‌ام  
از کاروان فتاده و کار اوفتاده‌ام

بر آستان نگر که چه زار اوفتادهام  
اکنون که پای بر دم مار اوفتادهام  
من در میان راه و غبار اوفتادهام  
در آتش از برای عیار اوفتادهام  
آخر چه اوفتاد که خوار اوفتادهام

در صدر دیده‌ای که چه اقبال دیدهام  
ای کاش یار غار نرفتی ز دست من  
از من دو اسبه قافله صبر در گذشت  
اندر بلا همی کندم آزمون بلی  
خاقانی عزیز سخن بودم ای دریغ

\*\*\*

زیر تار هر شکنجی یک جهان جان دیدهام  
مرغ و ماهی آرמיד و من نیارامیدهام  
لابه‌ها بنموده‌ام، لیبیک‌ها بشنیدهام  
هم بدست اشک در پای غمش پاشیدهام  
لاجرم هم بستر اویم وز او پوشیدهام  
من بدنجان محت او را بجان بخزیدهام  
دشمن خاقانیم تا مهر او بگزیدهام

یک نظر دوش از شکنج زلف او دزدیدهام  
دوش از آن سودا که جانم ز آن میان‌گوئی کجاست  
بی میانجی زبان و زحمت گوش آن زمان  
گوهری کز چشم من زاد آفتاب روی او  
از نحیفی همچو تار رشته‌ام در عقد او  
گرچه آن خوش لب جهان خرمی را بر فروخت  
او مرا بی‌زحمت من دوست دارد لاجرم

\*\*\*

نطق فرو بست، حال خود بچه گویم  
هست غمم بی کنار، لهو چه جویم

دل بشد از دست، دوست را بچه جویم  
نیست کسم غمگسار خوش بکه باشم

چون بدر اختیار نیست مرا بار	گرد سرا پردهٔ مراد چه پویم
زخم بلا را چو کمبتین همه چشمم	زنگ عنا را چو آینه همه رویم
از در من عافیت چگونه در آید	چون نشود پای محنت از سر کویم
بس که شدم کوفته در آتش اندوه	گوئی مردم نیم که اهن و رویم
تیره شد آبم ز بس درنگ در این خاک	کاش اجل سنگ برزدی بسبویم
بخت ز من دست شست شاید اگر من	نقش امید از رخ مراد بشویم
چون دل خود را بغم سپارم از این روی	دشمن خاقانیم مگر که نه اویم

\*\*\*

زنگ دل از آب روی شستیم	وز درد هوا سبوی شستیم
دل را بکنار جوی بردیم	از یار کناره جوی شستیم
از شهر شما دو اسبه راندیم	از خونه سر چار سوی شستیم
جان را بوداع آفرینش	از عالم تنگ خوی شستیم
سجاده، بهشت باغ بردیم	درآعه، بچار جوی شستیم
مه قند ز شب مه قافم روز	چون دست زهر دو موی شستیم
گفتی که دهان بهفت خاک آب	از یاد خشان بشوی شستیم
گفتی ز جهان نشسته‌ای دست	در گوش جهان بگوی شستیم

از زن صفتی بآب مردی  
ز آن نفس که آب روی جستی  
خاقانی وار تخته عمر  
حیض همه رنگ و بوی شستیم  
ما دست بابروی شستیم  
از ابجد گفتگوی شستیم

\*\*\*

این خود چه صورتست که من پای بست اویم  
او زلف را بر غم دل من شکسته دارد  
هر نیمشب ز کوی خرابات بر در او  
یکشب وصال داد مرا قاصد خیالش  
مانا که صبح صادق غماز بود اگر نی  
آوازه شد بشهری و آگاه گشت شاهی  
خاقانی دگر شوم و جان بر او فشانم  
وین خود چه آفت است که من زیر دست اویم  
من دل شکسته زانم کاندر شکست اویم  
نعره زنان برآیم یعنی که مست اویم  
با آن بلند سرو که چون سایه پست اویم  
این فتنه از که خاست که من هم نشست اویم  
کو عشق دان من شد و من بت پرست اویم  
تا چون که نیست گردم داند که هست اویم

\*\*\*

گفتم آه آتشین بس کن، نه من خاک توام  
مهرة افعی است آن لب زهر افعی باش چیست  
گفت هجری تلخ و آنکه خوشدلی آن بی من است  
بس که سر بسته چو غنچه در دسر دارم چو بید  
نه مسلسل همچو آبم تا هوسناک توام  
ای گوزن آسا نه من زنده بتریاک توام  
من بداغ این حدیث از خوی ناباک توام  
چون شکوفه مشکنم گر سر و چالاک توام

خاک شهرت میبری کآب و هوا نگزایدت  
با خودم بر کاخر از روی هوا خاک توام  
فقل مهر از سینه چون برداشتی خاقانیا  
نه کلید گنج خانه خاطر پاک توام

\*\*\*

نام تو چون بر زبان می‌آیدم  
آب حیوان در دهان می‌آیدم  
تا لب من خاکبوس کوی تست  
هر دم از لب بوی جان می‌آیدم  
مایه عشق تست چون آن حاصل است  
شاید ار عمری زیان می‌آیدم  
گر قدم بر آسمانم پیش تو  
فرق سر بر آستان می‌آیدم  
تا همایم خوانده‌ای در کام دل  
هر نواله استخوان می‌آیدم  
وا رهان زین دامگاه غم مرا  
کارزوی آشیان می‌آیدم  
در صف عشاق خاقانی منم  
کاسب معنی زیر ران می‌آیدم

\*\*\*

از تفّ دل آتشین زبانم  
زبان نام تو بر زبان نرانم  
ترسم که چو صبرم از غم تو  
نام تو بسوزد از زبانم  
فریاد کز آتش دل من  
فریاد بسوخت در دهانم  
بالای سر ایستاد روزم  
در پستی غم فتاد جانم  
مشتی خاکم سبکتر از باد  
هم کشتی آهن گرانم

با خود برَدی بر آسمانم	گر آهنم نیستی تف آه
پالوده و سوخته روانم	چون ریم آهم ز بند آهن
از دست کس آب چون ستانم	لب تشنه‌ترم ز سگ گزیده
کآتش ندهند رایگانم	وز کوی کس آب چون توان خواست
چون وصل تو هست بی‌نشانم	دور از تو ز بی‌تنی که هستم
من شاعر صاحب القرانم	مجهول کسی نیم، شناسند
خاقانی دیگرم، نه آنم	از من اثری نماند ماناک

\*\*\*

دارم بفکر عشقت ایمان چرا ندارم	کفرست راز عشقت پنهان چرا ندارم
ریزی ز راز مهتر در جان چرا ندارم	سوزی ز ساز عشقت در دل چرا نگیرم
من خاک عشقم آتش پنهان چرا ندارم	آتش بخاک پنهان دارند صبح خیزان
چون کشتنی است جانم قربان چرا ندارم	عید است این که بر جان کشتن حواله کردی
چون دل سرای غم شد شادان چرا ندارم	نه کم سعادت است این کامد غم در دل
پس من سراچهٔ جان ویران چرا ندارم	مهتاب را بر ایوان رسم است نور دادن
چون بیخودی است کارم سامان چرا ندارم	تا خودپرست بودم کارم نداشت سامان
من دل سفال کردم ریحان چرا ندارم	ریحان هر سفالی پیدااست آن من کو

پس هست نیست گیتی یکسان چرا ندارم

خاقانیم نه والله سیمرغ نیست هستم

\*\*\*

دردی است مرا در دل باور نکنی دانم

نازیست ترا در سر کمتر نکنی، دانم

گر بوسه زنم پایت سر بر نکنی دانم

خیره چه سر اندازم بر خاک سر کویت

عمرم شد وزین وعده کمتر نکنی دانم

گفتی بدهم کامت اما نه بدین زودی

دانی که خطا کردی دیگر نکنی دانم

بوسیم عطا کردی، زان کرده پشیمانی

خود دست بخون من هم تر نکنی دانم

گر کشتنیم باری هم دست تو و تیغت

خانه هم خون بینی سر در نکنی دانم

گه که زلی از شوخی حلقه در خاقانی

اما هوس وصلش در سر نکنی دانم

هان ای دل خاقانی سر در سر کارش بکن

جز خاک در سلطان افسر نکنی دانم

گرچه بعراق اندر سلطان سخن گشتی

\*\*\*

ز دیوان هوا کارم چنان آمد که من خواهم

بمیدان وفا یارم چنان آمد که من خواهم

ز قرعه نقش پندارم چنان آمد که من خواهم

ز دفتر فال امیدم چنان آمد که من جستم

بنام ایزد دل و یارم چنان آمد که من خواهم

مرا یاران سپاس ایزد کنند امروز کز طالع

طرازی کارزو دارم چنان آمد که من خواهم

چه نقش است این که طالع بست تا بر جامه عمرم

بکدم صید گفتارم چنان آمد که من خواهم

چه دام است این که بخت افکند کان آهوی شیر افکن

زهی نقشی که این بارم چنان آمد که من خواهم  
که آن ماه کله دارم چنان آمد که من خواهم  
کنون ناجسته در بارم چنان آمد که من خواهم  
که آن گلبرگ بی خارم چنان آمد که من خواهم  
که آب کار بازارم چنان آمد که من خواهم  
دوای جان بیمارم چنان آمد که من خواهم

مرا بر کعبتین دل سه شش نقش آمد از وصلش  
دلا سر بر زمین دارو کله بر آسمان افشان  
بباران مژه در ابر می‌جستم وصالش را  
چه عذر آرم که نگشایم زبان بسته چون بلبل  
صبحی ساز خاقانی و کار آب کن یعنی  
از آن روی جهان‌داور که چون عیسی است جان پرور

\*\*\*

بخاک پای او کامید خاک پای او دارم  
من آنکه جای او دانم که جانرا جای او دارم  
نیندیشم که چون خاصان قبول رای او دارم  
دل این جا از سگان کیست تا پروای او دارم  
ندا آید که تا سر دارم این سودای او دارم  
که جان داروی خویش از درد جان افرای او دارم  
که در گردن کمند زلف دود آسای او دارم  
خجل باشم که این خلعت نه بر بالای او دارم

مرا گوئی چه سر داری سر سودای او دارم  
ازو تا جان اگر فرقی کنم کافر دلی باشد  
گر او از لطف عام خود مرا مقبول خود دارد  
اگر دل در غمش گم شد چه شاید کرد گو گم شو  
بن هر موی را گر باز پرسم تا چه سر دارد  
بجان او کزو جانرا بدرد اوست خرسندی  
شکارم کرد زلف او چو آتش سرخ رخ زانم  
اگر صد جان خاقانی ببالایش برافشانم

\*\*\*

چون کار بجان آری جان دگرت خوانم  
خاک در خویشم کن تا تاج سرت خوانم  
خوش رنگ رزی زین پس عیسی هنرت خوانم  
آیم بسر کویت وز در بدرت خوانم  
هم کم شنوی دانم گر بیشترت خوانم  
این عشوه مده کانگه افسوس گرت خوانم  
دانم نشوی در خط گر بی‌خبرت خوانم

چون تلخ سخن رانی تنگ شکرت خوانم  
زهر غم خویشم ده تا جان خوشت گویم  
اشک و دل من هر دم سرخ است و کبود از تو  
چون درد توام گیرد دامان غمت گیرم  
زین خواندن بی‌حاصل لب بستم و بس کردم  
گفتی که چو وقت آید کارت به ازین سازم  
از محنت خاقانی بس بی‌خبری و یحک

\*\*\*

ور زخم زنی دل را بر خنجر افشانم  
بر خنجر تو پاشم یا بر سرت افشانم  
من گوهر عمر خود بر گوهرت افشانم  
ور دانه دل خواهی هم در برت افشانم  
در دامن تو ریزم یا در برت افشانم  
گر دیده قبول آید بر زیورت افشانم  
تا از مژه هر ساعت لعل ترت افشانم  
تا دیده نورانی بر پیکرت افشانم

گر رحم کنی جانا جان بر سرت افشانم  
معلوم من از عالم جا نیست چه فرمائی  
آئی بکف آن خنجر چون چشم من از گوهر  
گر گوهر جان خواهی هم در کمرت دورم  
بر سوزن مژگانم صد رشته گهر دارم  
طاوس خود آرائی در زیور زیبائی  
با من بسلام خشک ای دوست زبان تر کن  
آن پیکر روحانی بنمای بخاقانی

خاک در سلطان را افسر کن و بر سر نه تا سر بکله داری بر افسرت افشانم

\*\*\*

ما پیشکش تو جان فرستیم و دست رسد جهان فرستیم

جان خود چه سگ و جهان چه خاکست تا بر درت این و آن فرستیم

یک وام لب نداده باشیم آنچه هزار جان فرستیم

در قیمت لعل تو چه ارزد ما ارچه هزار کان فرستیم

دندان مزد سگان کویت گر بپذیری روان فرستیم

این لاشه تن کشیده در جل بر آخور پاسبان فرستیم

بس عذر کز آخور تو خواهیم گر ابلق آسمان فرستیم

قصه بتو هر نفس نویسیم قاصد بتو هر زمان فرستیم

دیده هم از آن تست بگذارم تا مرغ باشیان فرستیم

خاقانی را هزار گنج است یک یک بتو رایگان فرستیم

\*\*\*

دیده در کار لب و خالش کنم پیشکش هم جان و هم مالش کنم

کعبه جان او و عید دل هم اوست جان و دل قربان همه سالش کنم

چون مرا از راه کعبه است این فتوح بس طواف شکر کامسالش کنم

ماه	من	کاشتر	سوار	آید	براه	دیده	سقا،	سینه	حماش	کنم
ناقه‌ای	کو	پای	بر	یالش	نهد	بوسه	گه	هم	پای	وهم
ناقه	را	چون	ماه	بر	کوهان	بود	چرخ	مشتري	فالش	کنم
هم	مهار	از	رشته	جان	سازمش	هم	زر	رخساره	خلخالش	کنم
گر	دلم	سوزد	سموم	بادیه		بس	مفرح	کز	لب	و
کمترین	هندوی	او	خاقانی	است		گر	پذیرد	نام	مثقالش	کنم

\*\*\*

دل	بسودای	بتان	در بسته‌ام	بت	پرستی	را	میان	در بسته‌ام
دل	بتانرا	دادم	و	شادم	بدانک	سگ	بشاخ	گلسان
پخته	دمهای	عشقم	لاجرم	دم	ز	خاقان	جهان	در بسته‌ام
گوش	بنهادم	با‌آواز	صبح	وز	دم	سبوح	خوان	در بسته‌ام
باز	تسبیح	آشکار	افکنده‌ام	باز	زنار	از	نهان	در بسته‌ام
گردن	امید	خود	را	ناقه‌وار	بس	جرسها	کز	گمان
لاشه	عمر	از	هوس	خوش	می‌رود	مهرة	رنگینش	از
	آن	در بسته‌ام						

\*\*\*

جانا	ز	سر	عهد	تو	گشتن	نتوانم	وز	راه	هوای	تو
	گذشتن	نتوانم								

تا باشم از این قاعده گشتن نتوانم	تا بودم بر قاعده مهر تو بودم
کانرا بدو صد طوفان کشتن نتوانم	در جان من اندیشه تو آتشی افکند
مهری که نبوده است سرشتن نتوانم	صد رنگ بیامیزم چه سود که در تو
جان تو که از ضعف نوشتن نتوانم	چون نامه نویسم بتو از درد دل خویش
حقا که بصد نامه نبشتن نتوانم	حال دل خاقانی اگر شرح پذیرد

\*\*\*

توایم	خیال	فتنه	بخبر	توایم	جمال	عاشق	بصفت
توایم	وصال	پختن	در هوس	توایم	جگران	سوخته	خام
توایم	جمال	محرم	ما کجا	توایم	محرومیم	گرز وصل	چه عجب
توایم	خال	و زلف	کارزومند	توایم	وصلیم	و تشنه	غرقه عشق
توایم	سال	خشک	که بر آورد	توایم	بپذیر	جان ما	رد مکن خشک
توایم	سفال	و ما	که تو ریحان	توایم	ماست	دل شکسته	جای تو در
توایم	هلال	و ما	که تو عیدی	توایم	آئیم	پدید خدمت	از پی
توایم	ملال	از ترسنده	ز آنکه	توایم	ندهیم	دردسر	بسلامیت
توایم	دستمال	وار	کعبتین	توایم	نگران	سوی تو	همه تن چشم
توایم	کمال	از گلبن	خاری	توایم	کسیم	چه هیچ	گفت خاقانی ار

\*\*\*

و آن ماه دو هفت از خم موی تو ندیدم	امروز دو هفته است که روی تو ندیده‌ام
زان روی ندیدم که بروی تو ندیدم	ماه من و عید منی و من مه عیدی
در آینه صبح ببوی تو ندیدم	چون بوی تو دیدم نفس صبح ور غیرت
کز آب وفا قطره بجوی تو ندیدم	تن غرقه خون رتم و دل تشنه امید
روزی نظری از سگ کوی تو ندیدم	سگ جان شدم از بس ستم عالم سگ دل
درمان ز که جویم که ز خوی تو ندیدم	با درد فراق تو بجان می‌زنم الحق
کانجا چو خودی در تک و پوی تو ندیدم	بر هیچ در صومعه‌ای بر نگذشتم
هر سو که شدم راه بسوی تو ندیدم	پای طلبم سست شد از سخت دویدن
مستی به ازو بیهده گوی تو ندیدم	خاقانی اگر بیهده گفت از سر مستی

\*\*\*

کین تو کمتر نگشت مهر چه بازم	طبع تو دمساز نیست چاره چه سازم
روز فراق دریده پرده رازم	رشک جفایت گشاده راه سر شکم
ز آتش سودا ببین که در چه گدازم	از شب هجران بپرس تا بچه روزم
پس بچه دل دست سوی زلف تو بازم	زهره ان نیستم که پای تو بوسم
هر سه توئی ز آن بسوی تست نیازم	باز نیامد بشاهد و می و شمع

\*\*\*

ای جفت دل من از تو فردم	وای راحت جان ز تو بدردم
تا با دل و جان من تو جفتی	من از دل و جان خویش فردم
رنجی که من از پی تو دیدم	دردی که من از غم تو خوردم
بر کوه بیازمای یکبار	تا بشناسی که من چه مردم
من شاخ وفا و مردمی را	کی چون تو شکسته بیخ و نردم
داو دل و جان نهم بعشقت	در ششدره اوفتاد نردم
ای سر وسهی که در فراق	چون زرین نالزار وزردم
بیجاده اشارت در تو	رخساره چو کهربای کردم
با لشر هجر تو همه سال	ز امید وصال در نبردم
با آتش و آب دیده و دل	گرد در تو چو باد گردم
بر ره گذر بلاست وصلت	در رهگذر بلا نبردم
عشق تو بجان خویش دادم	تا عمر بسر شود بدردم

\*\*\*

خوش خوش از عشق تو جانی می‌کنم	وز گهر در دیده کانی می‌کنم
بر سر عقل آستینی میزنم	از در صبر آستانی می‌کنم

هر چه غیری از تو لافی میزند  
از سر غیرت جهانی سر می‌کنم  
تا دلم کردی نشان تیر هجر  
صد خدنگ از هر نشانی می‌کنم  
تا سنان انداز شد مژگان تو  
هر دم از سینه سنانی می‌کنم  
مار ضحاک است زلفت کز غمش  
قصر شادی هر زمانی می‌کنم  
در تن خویش از برای قوت او  
مغزی از هر استخوانی می‌کنم  
بر نگین جان خاقانی مقیم  
مهر مهر مهر مهربانی می‌کنم

\*\*\*

من در طلب یازم ز اغیار نیندیشم  
پایم بسر گنج است از مار نیندیشم  
صبرم بعیار او هیچ است و دو جو کمتر  
من هم جو زرینم کز نار نیندیشم  
جوجو شدم از عشقش او جوجو این داند  
او را بجوی زین غم غمخوار نیندیشم  
گر زان رخ گندمگون اندک نظری یابم  
زین جان که جوی ارزد بسیار نیندیشم  
خاکی دل من خون شد و رخون من اندیشید  
انديشم از آزارش و آزار نیندیشم  
گر هیچ رسد بر دل دندان سگ کویش  
تشریف سر دندان هر بار نیندیشم  
ور جان زبن دندان در عرض لبش آرم  
هم پیشکشی دانه بازار نیندیشم  
گر کار من از عشقش با شحنه و دارافتد  
از شحنه نترسم من وز دار نیندیشم  
گر با سر تیغ افتد کار سر خاقانی  
بر تیغ سر اندازم وز کار نیندیشم

\*\*\*

دل	را	بغم	تو	باز	بستیم	جان	را	کمر	نیاز	بستیم
تن	کو	سگ	تست	هم	بکویت	بر	شاخ	گلش	بناز	بستیم
از	دل	بدلت	رسول	کردیم	وز	دیده	زبان	راز	بستیم	
دیدیم	رخت	که	قبله	ماست	زآنسو	که	تویی	نماز	بستیم	
خونین	تتق	از	پی	خیالت	در	چشم	خیال	باز	بستیم	
بر	بوی	خیال	زود	سیرت	خواب	شب	دیر	باز	بستیم	
جان	از	پی	گرد	موکب	بر	شه	ره	ترکتاز	بستیم	
مرغی	که	کبوتر	هوائی	است	بر	گوشه	دام	باز	بستیم	
جوری	که	ز	غمزه	تو	بر	عالم	کینه	ساز	بستیم	
خاقانی	وار	لاشه	عمر	بر	آخر	خاص	باز	بستیم		

\*\*\*

خیز	تا	رخت	دل	براندازیم	وز	پی	نیکوان	سر	اندازیم		
با	حریفان	درد	مهره	مهر	بر	بساط	قلندر	اندازیم			
دل	و	دینی	حجاب	همت	ماست	هر	دو	در	پای	دلبر	اندازیم
دوست	در	روی	ما	چو	سنگ	انداخت	ما	بشکرانه	شکر	اندازیم	

مردم دیده را سپند کنیم	پیش رویش بر آذر اندازیم
گر چه از تو سنی چو طالع ماست	ماکمند وفا در اندازیم
گر بدین حيله صيد شد بخ بخ	ورنه کاری دگر بر اندازیم
تا کی از غصه‌های بد گویان	قصه‌ها پیش داور اندازیم
شرح این حال پیش دوست کنیم	سنگ فتنه بلشکر اندازیم
تحفه سازیم جان خاقانی	پیش خاقان اکبر اندازیم

\*\*\*

یارب از عشق چه سر مستم و بی خویشتم	دست گیریدم تا دست برلفش بزنم
گر بمیدان رود آن بت مگذارید دمی	بو که هشیار شوم برگ نثاری بکنم
نگذارم که جهانی بجمالش نگرند	شوم از خون جگر پرده به پیشش بتنم
یا مرا بر در میخانه آن ماه برید	کاین خمار من از آنجاست، همانجا شکم
صورت من همه او شد صفت من همه او	لاجرم کس من و من نشنود اندر سخنم
نزنم هیچ دری تام نگویند آن کیست	چو بگویند مرا باید گفتن که منم
نیم جان دارم و جان سایه ندارد بزمین	من بجان میزیم و سایه جانست تنم
از ضعیفی که تنم هست نهان گشت چنانک	سالها هست که در آرزوی خوشیتنم
گر مرا پرسی و چیزی بتو آواز دهد	آن نه خاقانی باشد، که بود پیرهنم

\*\*\*

نزل عشقت جان شیرین آوردم	هدیه زلفت دل و دین آورم
چون شراب تلخ شیرین در کشتی	پیشکش صد جان شیرین آورم
پیش عنب لب عنب‌وار	روی خون آلود پُر چین آورم
پیش بالای تو هم بالای تو	گوهر از چشم جهان بین آورم
واپسین یار منی در عشق تو	روز بُرائی به پیشین آورم
چون بیادت کعبتین آرم بکف	کعبتین را نقش پروین آورم
نیم رو خاکین چو بوسم پای تو	بر سر از تو تاج تمکین آورم
عاشقان دل دادن آیین کرده‌اند	من بتو جان دادن آیین آورم
عار چون داری ز خاقانی که فخر	ار در تاج سلاطین آورم

\*\*\*

نیم شب پی گم کنان در کوی جانان آمدم	همچو جان بی‌سایه و چون سایه بیجان آمدم
کوی او جان را شبستان بود زحمت بر نتافت	سایه بر درماند چون من در شبستان آمدم
چون سگان دوست هم پیش سگان کوی دوست	داغ برزخ، طوق بر گردن، خروشان آمدم
آتش رخسار او دیدم سپند او شدم	بی‌من از من نعره سر برزد پیشمان آمدم
با چراغ آسان نشاید بر سر گنج آمدن	من چراغ آه چون بنشاندم، آسان آمدم

خلعتی نو دوخت کورا دوش مهمان آمدم  
خاک او بودم سزای جرعه‌ها ز آن آمدم  
باک غوغا کی برم چون خاص سلطان آمدم  
صبح دم ز آن سر نه خاقانی که خاقان آمدم

سوزن مزگانیش از دیبای رخسارش مرا  
دوست جام می‌کشید و جرعه‌ها بر من فشاند  
از حسودانش نیندیشم که دارم وصل او  
شامگه زین سر نه عاشق کآستان بوسی شدم

\*\*\*

در کوی تو از خطر نیندیشم  
از ششدر تو گذر نیندیشم  
کز آتش تیز پر نیندیشم  
جان تو که بیشتر نیندیشم  
تا آرزوی دگر نیندیشم  
دل گفت کز این قدر نیندیشم  
گفتا که حق است اگر نیندیشم  
سر بنهم و هیچ در نیندیشم

در عشق ز تیغ و سر نیندیشم  
در دست تو چون بدست خون ماندم  
پروانه عشقم اوفتان خیزان  
یک بوسه ز پایت آرزو دارم  
این آرزوم ببخش و جان بستان  
با دل گفتم که برگ جان داری  
گفتم که دلا ز جان نیندیشی  
خاقانی وار بر سر کویت

\*\*\*

کاندر طریق عشق تو گرم اوفتاده‌ایم  
کز رمزهای درد تو سرّی گشاده‌ایم

ما دل بدست مهر تو زان باز داده‌ایم  
ما رطل‌های درد تو زان در کشیده‌ایم

اینک برای دادن جان ایستاده‌ایم  
چون دامن نیاز بدست تو داده‌ایم  
از فرق فر قدین قدم اندر نهاده‌ایم  
مولای کس نه‌ایم که آزاد زاده‌ایم

گفتی که دل بداده و فارغ نشسته‌اید  
ما آستین ناز تو از دست کی دهیم  
ما هم قدم شدیم سگ پاسبانت را  
کس را چه دست بر ما گر عاشق توایم

\*\*\*

چون شمع گهی گریه و گه خنده همی دارم  
گه پاس خیالش را شب زنده همی دارم  
تن خاک همی سازم و جان بنده همی دارم  
چون پسته دل از حسرت آکنده همی دارم  
زین روی سر از خجالت افکنده همی دارم  
گر خود بهلاک آید فرخنده همی دارم

تا من پی آن زلف سر افکنده همی دارم  
گه لوح وصالش را سر بسته همی خوانم  
سلطان جمال است او من بر در ایوانش  
تا کرد مرا بسته بادام دو چشم او  
جان تحفه او کردم هم نیست سزای او  
از مصحف عشق او فال دل خاقانی

\*\*\*

مرا اندر دلت جائی نمی‌بینم، نمی‌بینم  
ازین خوشتر تمنائی نمی‌بینم، نمی‌بینم  
که چون تو مجلس آرائی نمی‌بینم، نمی‌بینم  
کنارم کم ز دریائی نمی‌بینم، نمی‌بینم

ترا در دوستی رائی نمی‌بینم، نمی‌بینم  
تمنا می‌کنم هر شب که چون یابم وصال تو  
بهر مجلس که بنشینی تویی در چشم من زیرا  
زهر اشکی که از رشکت فرو بارم بهر باری

اگر چه زیر بالای فراقم دوست میدارم  
که چون تو سر و بالائی نمی‌بینم، نمی‌بینم  
ننالیدم ز تو هرگز ولی این بار می‌نالم  
که زحمت را محابائی نمی‌بینم، نمی‌بینم

\*\*\*

ز باغت بجز بوی رنگی نبینم  
خود آن بوی راهم درنگی نبینم  
چه دریاست عشقت که هر چند دروی  
صدف جویم الا نهنگی نبینم  
زهی هم تو هم عشق تو باد و آتش  
که خود در شما آب و سنگی نبینم  
همه خلق در بند بینم پس آخر  
بهمن یک آزاد رنگی نبینم

\*\*\*

دارم سر آنکه سر برآرم  
خود را ز دو کون بر سر آرم  
بر هامه ره روان نهم پای  
همت ز وجود برتر آرم  
بر لاشه عجز بر نهم رخت  
با رخس قدرعنان در آرم  
این دار خلافت پدر را  
در زیر نگین مسخر آرم  
وین هودج کبریای دل را  
بر کوهه چرخ اخضر آرم  
وین تاج دواج یوسفی را  
در مصر حقیقت اندر آدم  
بی‌واسطه خیال با دوست  
خلوت کنم و دمی بر آرم  
در حنجره خاص او فلک را  
مانده حلقه بر در آرم

شب را ز برای زنده ماندن  
با نفخهٔ صور همبر آرام  
گر پرده دری کند تف صبح  
از دود دلش رفوگر آرام  
در کعبهٔ شش جهت که عشق است  
خاقانی را مجاور آرام

\*\*\*

از گلستان وصل نسیمی شنیده‌ام  
دامن گرفته بر اثر آن دویده‌ام  
بی‌بدرقه بکوی وصالش گذشته‌ام  
بی‌واسطه بحضرت خاصش رسیده‌ام  
اینجا گذاشته پرو بالی که داشته  
آنجا که اوست هم پیر او پریده‌ام  
این مرغ آشیان ازل را بتیغ عشق  
پیش سرای پردهٔ او سر بریده‌ام  
وین مرکب سرای بقارا بر غم خصم  
جل در کشیده پیش در او کشیده‌ام  
گاهس لبش گزیده و گاهی بیاد او  
آن می که وعده کرده ز دستش مزیده‌ام  
خود نام من ز خاطر من رفته بود پاک  
خاقانی آن زمان ز زبانش شنیده‌ام  
در جمله دیدم آنچه ز عشاق کس ندید  
اما دریغ چیست که در خواب دیده‌ام  
گوئی که بر جنیبت و هم از ره خیال  
در باغ فضل صد را فاضل چریده‌ام  
والا جمال دین محمد، محمد آنک  
از کلّ کون خدمت او برگزیده‌ام  
جبریل‌وار باد معانی بفرّ او  
در آستین مریم خاطر دمیده‌ام